

به نام خدا

پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

بخش پنجم



به

روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

ناشر: دفتر پژوهشهای مؤسسه کیهان

به نام خدا
اللهم عجل لوليك الفرج

www.bahaismiran.com پایگاه اینترنتی بهائیت در ایران

با سلام

تدیرو و ورود شما دوستان گرامی که در راستای مبارزه با جهان کفر و اسلام ستیزانی همچون بهائیان گامهایی نو برداشته اید را تبریک گفته و از خداوند متعال پیروزی روز افزون شما را در این عرصه خواستار است.

درضمن این پایگاه (اینترنتی بهائیت در ایران www.bahaismiran.com) آمادگی کامل همکاری در جهت افزایش غنای علمی با کلیه عزیزان فعال در این عرصه را اعلام نموده و انتظار عمل متقابل از سوی دوستان را نیز دارد.

و از شما عزیزان انتظار تبلیغ سایت بهائیت در ایران را که یک سایت جامع در زمینه ارائه کتب ، مقالات ، سخنان و خاطرات متبریان از بهائیت ، تصاویر، صوت ، فیلم ،... و هر گونه سندی که در جهت افشاگری بر علیه فرقه ضاله بهائیت می باشد دارد.

امید آنکه بتوان در جهت روشنگری اذهان مسلمین و تنویر افکار فریب خوردگان این فرقه ضاله گامهایی ارزشمند برداشت.

موفق باشید

منتظر شما هستیم

پایگاه اینترنتی بهائیت در ایران

ارتباط با ما :

bahaismiran@bahaismiran.com

bahaismiran@gmail.com

info@bahaismiran.com

bahaism\@yahoo.com

www.bahaismiran.com

فهرست مطالب

۱. بهاء الله؛ انسان کریمه المنظری که جای خدا پرستیده می شد! (بخش اول)
۲. اختاپوس های اسرائیلی در رأس محافل (بخش اول)
۳. خشم «فرح پهلوی» از بی ریایی بهزاد (بخش اول)
۴. اسباب کشی به باغ اشباح (بخش اول)
۵. ریاکاری بهائیان و سردرگمی بهزاد (بخش اول)
۶. با پیروزی انقلاب بهائیان گروه گروه مسلمان شدند (بخش اول)
۷. بهائیان در آرزوی پیروزی صدام! (بخش اول)
۸. مصیبت تسجیل شدن (بخش اول)
۹. تسجیل به ضرب کتک! (بخش اول)
۱۰. در کنار دوستان مسلمان (بخش اول)
۱۱. جرقه های تردید (بخش دوم)
۱۲. عکس عجیب پدر بزرگ (بخش دوم)
۱۳. بهزاد عازم جبهه می شود (بخش دوم)
۱۴. نماز اجباری؟! (بخش دوم)
۱۵. آشنایی با حقیقت اسلام (بخش دوم)
۱۶. مأموریت ویژه (بخش دوم)
۱۷. کارت پایان خدمت (بخش دوم)
۱۸. زمزمه های ازدواج (بخش دوم)
۱۹. فساد در میان بهائیان بیداد می کند (بخش دوم)
۲۰. گفتگو با مرجان (بخش دوم)
۲۱. (بخش سوم)

۲۲. رویای شیرین (بخش سوم)
۲۳. حرف حساب بهایی ها چیست؟! (بخش سوم)
۲۴. (بخش سوم)
۲۵. گول ظاهر فریبی بهائیان را نخورید! (بخش سوم)
۲۶. دادگاهی در خانه! (بخش سوم)
۲۷. منطق مشمت و لگد! (بخش سوم)
۲۸. پدر بزرگ به داد بهزاد می رسد (بخش سوم)
۲۹. جلسه ای در حضور سران بهائی (بخش سوم)
۳۰. فکر مرجان را از سرت بیرون کن! (بخش سوم)
۳۱. رو در روی برادر (بخش چهارم)
۳۲. نقشه محفل برای حیثیت زدایی از بهزاد (بخش چهارم)
۳۳. خدا حافظ محفل، خدا حافظ بها! (بخش چهارم)
۳۴. برو و خودت را نجات بده! (بخش چهارم)
۳۵. پلی به سوی نور (بخش چهارم)
۳۶. بالاخره به عقد هم در آمدیم! (بخش چهارم)
۳۷. جاسوسان به درگاه جمال مبارک مقرب ترند! (بخش چهارم)
۳۸. میهمانی لذیذ (بخش چهارم)
۳۹. پدرم هم دلش پر بود! (بخش چهارم)
۴۰. خانه ای در سنگ شیر (بخش چهارم)
۴۱. آگهی انزجار از بهائیت (بخش پنجم)
۴۲. آغاز در دسر ها (بخش پنجم)
۴۳. توطئه محفل (بخش پنجم)
۴۴. حقوق بشر از زبان بهایی ها (بخش پنجم)
۴۵. فکر می کردم بهائیت عجب بهشتی است! (بخش پنجم)

۴۶. تغییر ادبیات توطئه (بخش پنجم)
۴۷. «مرجان» بهایی می شود؟! (بخش پنجم)
۴۸. خانوادهٔ مرجان ناگهان غیب می شود! (بخش پنجم)
۴۹. توطئه جدید محفل علیه فرهاد و مرجان (بخش پنجم)
۵۰. اولتیماتوم سرهنگ به مادر مرجان (بخش پنجم)
۵۱. ترحم به رسم بهاییان (بخش ششم)
۵۲. (بخش ششم)
۵۳. اعضای محفل؛ زندانبانان بهایی ها (بخش ششم)
۵۴. چرا می خواهی مسلمان شوی؟ (بخش ششم)
۵۵. مسلمان شدن؛ شرط ازدواج با مرجان (بخش ششم)
۵۶. ایدئولوژی بهایی: فساد، لازمه جوانی است! (بخش ششم)
۵۷. پایان تلخ آرزوی زندگی با مرجان (بخش ششم)
۵۸. (بخش ششم)
۵۹. نقشه فرهاد برای خروج از کشور (بخش ششم)
۶۰. برهنگی؛ جلوه تمدن بهایی ها (بخش ششم)
۶۱. ازدواج اجباری! (بخش هفتم)
۶۲. چون خدا را نمی بینیم «جمال مبارک» را می پرستیم! (بخش هفتم)
۶۳. دل رقیق حضرت عبدالبها! (بخش هفتم)
۶۴. گفت و گو با مهتاب (بخش هفتم)
۶۵. کاش من هم مسلمان بودم! (بخش هفتم)
۶۶. عقل به کنار؛ احساس را بچسب! (بخش هفتم)
۶۷. معلم سنتور مهتاب (بخش هفتم)
۶۸. (بخش هفتم)
۶۹. افشای گذشته مهتاب (بخش هفتم)

۷۰. یادى از گذشته (بخش هفتم)
۷۱. (بخش هشتم)
۷۲. (بخش هشتم)
۷۳. طفلكى فرید! (بخش هشتم)
۷۴. (بخش هشتم)
۷۵. (بخش هشتم)
- ماجرای دفترچه خاطرات
اهل محفل و تعصب ناموسی؟! (بخش هشتم)
۷۶. طعم شیرین زندگی در کنار مسلمانان (بخش هشتم)
۷۷. اسباب كشی به خانه گفتار پیر (بخش هشتم)
۷۸. توطئه محفل برای ایجاد اختلاف در زندگی فرهاد (بخش هشتم)
۷۹. (بخش هشتم)
۸۰. دزدی به شیوه بهایی (بخش هشتم)
۸۱. بهائیان به شیطان هم درس «نادرستی» می دهند! (بخش نهم)
۸۲. مفسدانی که به لطف غرب «سیاستمدار» می شوند! (بخش نهم)
۸۳. شفاطلبی از قلعه ای خرابه! (بخش نهم)
۸۴. هر دوی ما عروسک دست محفلیم (بخش نهم)
۸۵. بهائیان آشکارا جاسوس اسرائیل بودند (بخش نهم)
۸۶. میهمان ناشناس (بخش نهم)
۸۷. خسته از مطربی برای تشکیلات (بخش نهم)
۸۸. گریز از لجنزار «محفل» به آغوش اسلام (بخش نهم)
۸۹. بیا با هم رها شویم! (بخش نهم)
۹۰. حقایقی در باب بهائیت (بخش نهم)
۹۱. دزدی به شیوه بهائی (بخش دهم)

۹۲. پدر، مادر! ما مسلمان شدیم (بخش دهم)
۹۳. آغاز زندگی مسلمانی (بخش دهم)
۹۴. در حرم دوست (بخش دهم)
۹۵. کاش یکی از کبوتران حرم امام رضا(ع) بودم (بخش دهم)
۹۶. عبدالبهاء به خواب آدم هم می آید! (بخش دهم)
۹۷. چرا مسلمان شدیم؟! (بخش دهم)
۹۸. سؤال هایی که بی جواب ماند (بخش دهم)
۹۹. جمال مبارک دوباره ساز فتنه می نوازد (بخش دهم)
۱۰۰. (بخش دهم)
۱۰۱. جنایت ، تحت حمایت سازمان ملل! (بخش دهم)
۱۰۲. آدم دزدی با حمایت صهیونیست ها (بخش دهم)
۱۰۳. مهتاب؛ اسیر توطئه (بخش دهم)
۱۰۴. نوشدارویی و بعد از مرگ سهراب آمدی! (بخش دهم)
۱۰۵. زندگی شیرین فرهاد و مهتاب بدون بهائی ها (بخش دهم)
۱۰۶. خانواده فرهاد مسلمان می شوند (بخش دهم)
۱۰۷. در انتظار فرج حضرت مهدی (عج) (بخش دهم)

پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

شماره ۴۱

کیهان - دوشنبه 18 شهریور 1387 - 7 رمضان 1429 - 8 سپتامبر 2008 - سال شصت و چهارم - شماره 189177

آگهی انزجار از بهائیت

اشاره:

پیشتر خواندیم که فرهاد پس از جروبحث با مادر سر جمال مبارک و اعضای فاسد محافل، به مغازه رفت و در آنجا هم همکاریها را از ضیافت بهاییها ناراحت دید. خواندیم که فرهاد مرتب به دیدار مرجان می‌رفت و خانواده مرجان نیز در پی تدارک جهیزیه بودند. روزی مادر مرجان، به همراه دخترش و فرهاد به محله سنگ شیر رفت و در آنجا خانه‌ای را نشان فرهاد داد. آن خانه متعلق به مرجان و مریم بود که از پدرشان به ارث برده بودند. ادامه ماجرا:

www.Bahaismiran.com

کیهان

نیمه پنهانی

۲۰۵۹

E-Mail: shayanfar@kayhannews.ir

به روایت بهزاد جهانگیری
نوشته: سعید سجادی

پشت پرده تشکیلات

(خاطرات عضو سابق فرقه بهائیت) - ۴۱

آگهی انزجار از بهائیت

تصمیم گرفتم به صورت علنی
در روزنامه از فرقه بهائیت ابراز تنفر
کرده و تشرف خود را به دین اسلام
اعلام نمایم.

مستأجری که اینجا زندگی می‌کرد، بالاخره موفق شد خانه‌ای برای خودش بخرد و من به اتفاق مریم و مرجان و سرهنگ تصمیم گرفتیم که دیگر آن را اجاره ندهیم و اینجا را برای زندگی شما

دو نفر آماده کنیم در یکی از اتاق‌ها هم مقدار زیادی از لوازم نو و دست نخورده که از پول همین اجاره توانسته ایم بخریم موجود است که جزئی از جهیزیه مریم و مرجان به حساب می‌آید که با در نظر گرفتن آنها، شما و حتی خود مریم دیگر به هیچ وسیله‌ای احتیاج نخواهید داشت؛ چون تمام وسائل بدون کم و کاست خریداری شده است. با گفتن این حرف در اتاق را باز کردیم، حدوداً 20 متر مساحت داشت و پر بود از لوازم خانگی از قبیل یخچال، گاز، تلویزیون، لوازم آشپزخانه، جاروبرقی و... البته از هر کدام دو تا بود یکی برای مریم یکی هم برای مرجان. مادر مرجان ادامه داد:

«من به خاطر اینکه دخترهایم پدر و برادر ندارند و فردا بعد از ازدواج زیر سؤال خانواده‌های شوهرشان نروند، کوشیده‌ام با کمک جناب سرهنگ بهترین وسایل را برای آنها بخرم، تا کوچکترین خدشه به زندگی آنها وارد نشود. حالا شما دوست دارید در اینجا زندگی‌تان را شروع کنید، بسم الله... فقط وسایل مریم را جدا کنید در همان اتاق، شکر خدا، اتاق هم که زیاد است. پس راحت زندگی کنید. انشاءالله مریم هم کارش جور شد می‌رود طبقه بالا...»

مریم هم گفت:

«با توجه به مشکلات رضا... فکر نمی‌کنم فعلاً احتیاجی به خانه داشته باشم.»

و بعد به شوخی گفت:

«مرجان، من هر روز مثل اجل معلق بالای سر شما هستم، نمی‌گذارم آب خوش از گلوی‌تان پایین برود، این قدر شما را اذیت می‌کنم که مرا بیرون بیندازید، اما من که قهر نمی‌کنم. باز هم با نردبان یا با موشک مثل پلنگ صورتی خودم را پرت می‌کنم، توی این خانه...»

و بعد همه خندیدیم. تصمیم گرفتیم به صورت علنی در روزنامه از فرقه بهائیت ابراز تنفر کرده و تشرف خود را به دین اسلام اعلام نمایم.

گفتم: «خب، حالا نوبت من است که مشهور بشوم و عکسم در روزنامه چاپ شود.»

در این میان مادر مرجان گفت:

«پسرم اجازه بده مرجان دیپلمش را بگیرد، انشاءالله بعد دست زنت را بگیر و بیا اینجا.»

جاسوسان تشکیلات

حالا دیگر مادر مرجان آنقدر به من محبت کرده بود که برایم چون مادر عزیز بود، حتی از یادآوری هایش برای خواندن نماز اول وقت لذت می بردم؛ چون می دانستم از دامن چنین خانواده هایی فرزندان باایمان و صالح به جامعه تحویل داده می شوند. تمام دلخوشی من رفتن به خانه جناب سرهنگ بود. کسی که برایم تبدیل به پدر دوم شده بود و از راهنمایی هایش بسیار استفاده می کردم. روزها با شوق و شور چند برابر توانم کار می کردم و غروب به جای رفتن به خانه، راه خانه جناب سرهنگ را در پیش می گرفتم. مثل گاهی که جذب کهربا می شود. وقتی مریم و مرجان برای جناب سرهنگ تعریف می کردند که چطور فرهاد از سر تعصب روی ناموسش با مزاحمان آنها درگیر شده است، جناب سرهنگ ذوق کرد و گفت: «همین نشان می دهد که تو بهایی نیستی؛ چون به بهائیان سپرده اند که روی ناموسشان زیاد حساس نباشند. شما که از محافل آنها اطلاع داری آقا فرهاد.»

و من به نشانه تأیید سر تکان می دادم. تمام خوشبختی من در آن خانه خلاصه می شد. هنگامی که مرجان در را به رویم باز می کرد، هنگامی که او را در حال خواندن نماز می دیدم، زمانی که با هم ماهی های حوض را می شمردیم. . . و زمانی که اسم فرزندان خود را انتخاب می کردیم. من می گفتم:

«مرجان عزیز! انشاءالله برای اینکه قدم نو رسیده ما مبارک و سعید باشد اگر پسر بود اسمش را می گذاریم «مسعود» چطور است؟!»

و او حرف مرا تأیید می کرد. و من ادامه می دادم خب حالا اگر دختر شد؛ شما اسمش را چه می گذاری؟! و مرجان می گفت: «مهتاب که به اسم برادرش بخوره. . .»

و هر دو از ته دل می خندیدیم. آن روزها احساس می کردم، خوشبختی کامل این است که نصیب من شده است.

غروب ها از کارگاه می رفتم دنبال مرجان تا از مدرسه به خانه بیاورمش. این کار هر روز من بود. تا اینکه یک شب دیدم او دارد با یک دختر بهایی از مدرسه بیرون می آید. خواستم خودم را پنهان کنم اما دیگر دیر شده بود، دختر بهایی هم به محض دین من به صورت مشکوکی از مرجان خداحافظی کرد و رفت.

مرجان به سمت من آمد که در آن طرف خیابان ایستاده بودم و گفت:
«این دختر انگاری صاعقه بهش زد. . . تا تو را دید با عجله خداحافظی کرد و رفت. »
و من برای آنکه روح پاک و بی آلایش او را مکدر نکنم، از او پرسیدم: «بینم با او چقدر دوست
هستی؟!»

گفت: در کلاس در کنار هم می نشینیم، او آدم بدبختی است، خودش هم می داند؛ چون مجبور
شده با صاحب کارش دوست شود، صاحب کارگاه هم زن دارد، اما از این دختر بدبخت خواسته تا
زمانی که شوهر نکرده باید با او رابطه داشته باشد وگرنه از کار بیکارش می کند.
من هم او را چند بار نصیحت کردم که چندرغاز پول ارزش ندارد که آدم عصمت و پاکی خود را
حراج کند. . . اما می گوید: بی خیال این حرف ها باش؛ چون اگر من بیکار بشوم، این مرد با
شاگرد دیگری رابطه برقرار می کند. تازه من هر چه از او پول می خواهم، بلافاصله تقدیم می
کند.

پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

شماره ۲۲

کیهان - سه شنبه 19 شهریور 1387 - 8 رمضان 1429 - 9 سپتامبر 2008 - سال شصت و چهارم - شماره 1891787

آغاز دردسرها

اشاره:

در شماره قبل خواندیم که قرار شد فرهاد در یک روزنامه بصورت علنی از فرقه بهائیت ابراز تنفر کرده و تشرف خود به دین اسلام را اعلام کند. فرهاد به طور مرتب غروب هنگام دنبال مرجان می رفت تا او را از مدرسه به خانه بیاورد. روزی یک دختر بهائی همراه مرجان از مدرسه خارج شد و تا فرهاد را دید از مرجان خداحافظی کرد و رفت. مرجان درباره این دختر و رابطه نامشروعش با صاحب کار خودش گفت. ادامه ماجرا:

آه از نهاد من بلند شد، صاحب کار او یکی از افراد بانفوذ در محفل بود. با عجله گفتم:

«مرجان جان، شما چی؟ شما درباره زندگی ات به او حرفی زده ای؟!»

او خیلی بی خیال جواب داد:

بشتر برده تشکیلات (خاطرات عضو سابق فرقه بهائیت) - ۴۲

آغاز دردسرها

تمام شب را کابوس دیدم، کابوس اعضای محفل که مرا محاکمه می کردند و می گفتند این فرد اعدامی است. با سر و صورتی خیس از عرق، پریشان از خواب برخاستم.



حرفی زده ای؟!»

او خیلی بی خیال جوابم داد:

«آره. اتفاقاً من به او گفتم نجابت بیشتر خریدار دارد؛ چون پسری به نام فرهاد با من صیغه محرمیت خوانده و قرار است بزودی با هم ازدواج کنیم. و او هی سؤال می کرد: شوهر آینده ات کجاست، چه می کنی، چه شکلی است و مشتاق بود تو را ببیند. امشب هم تو را دید. . . اما خوشحال هستم که تأثیر خوبی روی او داشته ام؛ چون با آن مرد قطع رابطه کرده است.»
در این حال مرجان گفت:

«خب حالا از پرسیدن این سؤال ها چه منظوری داشتی. . . مگر تو این دختر را می شناسی؟!»
گفتم:

«بله خوب می شناسمش، او مهستی راشدی است، خانه اش در بالای خیابان نایب احمد است و از خویشان نزدیک «بهروز راشدی» رئیس محفل بهائیان همدان است. آن مرد هم که با او رابطه دارد در شمار کسانی است که پول های زیادی به محفل کمک می کند. محفل هم به خاطر پول ها و خبرهایی که می دهد با او کاری ندارد. حتی اگر به همسرش خیانت کند.»
حالا دیگر به نزدیکی های خانه مرجان رسیده بودیم، اما در سیاهی شب می شد ترس و وحشت را در چشمان مرجان دید. او با همان ترس گفت:

«فرهاد حالا چی می شه؟! دیدی چطوری هر چه رشته بودیم را پنبه کردم.»
گفتم:

«نترس خدا بزرگ است، اما از امروز برای هر ضربه ای خودت را آماده کن؛ چون این دختر که به جسم خودش رحم نکرده به من و تو هم رحم نخواهد کرد و حداقل برای خوشخدمتی هم که شده اسرار ما را فاش می کند. او به تو دروغ گفته که برای پول با آن مرد متأهل دوست شده است؛ چون پدرش به قدر کافی پول دارد و این رابطه ریشه در فساد دختران بهایی دارد. تو چقدر ساده دلی مرجان!»

مرجان گفت: «ای کاش لال شده بودم و حرف نزده بودم. . .»

گفتم:

«حالا تمام قدرت محفل به کار گرفته می شود تا من و تو را از هم جدا کنند، اما شما این را بدان

که من بیدی نیستم که با این بادهای بلرزم.»

این را گفتم، اما قلبم به من می گفت: «حوادث شومی در راه است.»

بعد هم برای آنکه خیال مرجان راحت شود، گفتم:

«من همین فردا، مسلمانی خود را به صورت رسمی اعلام می کنم. فقط تو سعی کن در جلسه

بعدی کلاس از مهستی راشدی پیرسی، او چه نظری درباره من دارد. شاید او هم مثل من از دست

تشکیلات دل خونی داشته باشد.»

و بعد برای رهایی از وحشتی که در جانم ریشه دوانده بود، به کارگاه رفتم، اما آنجا هم آرام و

قرار نداشتم. یک ساعت بعد دوباره به خانه مرجان برگشتم. وارد که شدم انگار آن خانه شادی

تبدیل به ماتم سرا شده بود. جناب سرهنگ مرتب در داخل اتاق قدم می زد.

ناگهان مادر مرجان با لحنی امیدوارانه گفت:

«خب حالا این اتفاق افتاده، بیایید عقل هایمان را روی هم بریزیم و ببینیم باید چکار کنیم.»

بالآخره پس از ساعت ها شور و مشورت به این نتیجه رسیدیم که مرجان به همکلاسی بهایی اش

بگوید که قرار بوده که ما ازدواج کنیم، اما چون خانواده ها راضی به این امر نبوده اند، فعلاً

دوست هستیم تا شاید در آینده فرجی حاصل شود.

پاسی از شب گذشته بود که از خانه مرجان بیرون آمدم. در راه سگی ولگرد به دنبال من افتاده

بود و تنها همراه من همین سگ ولگرد بود، چیزی هم در بساط نداشتم تا به این سگ گرسنه

بدهم. به خانه که آمدم خوشبختانه همه خواب بودند و من هم به اتاقم رفتم تا بخوابم. تمام شب

را کابوس دیدم، کابوس اعضای محفل که مرا محاکمه می کردند و می گفتند این فرد اعدامی

است. با سر و صورتی خیس از عرق، پریشان از خواب برخاستم.

همه امیدم این بود که مرجان حرف های دیشبش را اصلاح کند. به مغازه که رفتم توی سرم انگار

بازار آهنگرها بود و حال خودم را نمی دانستم.

غروب که شد به سراغ مرجان رفتم، دم در مدرسه اش ایستادم تا بیاید، دلم مثل سیر و سرکه می جوشید، تا اینکه مرجان از در دبیرستان بیرون آمد و من در کوچه به او پیوستم و گفتم: «جان به لب شدم چی شد؟!»

مرجان گفت: «سعی کردم مسئله را راست و ریست کنم.»

او هم گفت: «می دانی این فرهاد بهایی است؟!»

من هم گفتم: «خب به خاطر همین ازدواج ما به سرانجام نرسید.»
دختره هم گفت:

«می دانی من بهایی هستم. من در محافل او را بسیار می بینم، حتی خانواده اش از من تلویحاً خواستگاری کرده اند.»

سرانجام مرجان گفته بود:

«دیگر برای من فرقی نمی کنه فرهاد با کی ازدواج می کنه.»

در راه مرجان پرسید:

«راستی فرهاد این مهستی راست می گه که تو خواستگارش هستی؟»

زهرخنده ای زدم و گفتم:

«من در عمرم یک لحظه هم به این مهستی خانم فکر نکردم؛ چون جرثومه فساد است. البته شاید خانواده ام این کار را کرده باشند؛ چون برای آنها سلامت اخلاقی دختر مهم نیست و بهایی بودن شرط لازم و کافی است!»

پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

شماره ۴۳

کیهان - چهارشنبه 20 شهریور 1387 - 9 رمضان 1429 - ۱۰ سپتامبر 2008 - سال شصت و چهارم - شماره 1891788

توطئه محفل

اشاره:

در شماره قبل خواندیم که فرهاد اوصاف «مهستی راشدی» را که به عنوان دوست خودش را به مرجان نزدیک کرده و از اسرار او باخبر شده بود، برای همسرش تعریف کرد. حوادث شومی در راه بود. زندگی فرهاد به هم ریخت. چرا که می دانست اگر محفل از ازدواج او با مرجان سیاه می کند. مرجان روز بعد به ازدواجش با فرهاد به هم خورده است تا شر او را از بین ببرد.

گفته بود که ازدواجش با فرهاد به هم خورده است تا شر او کم شود.

عاقبت آن اتفاقی که همه ما از آن می ترسیدیم افتاد.

بالاخره در جلسه جوانان بهایی که روزهای جمعه تشکیل می شد و مجری آن خالاً من فریده

ایوب زاده است، آنچه نباید می شد، شد و این آغاز سرگردانی من بود.

پاورلی www.Bahaismiran.com

پیشاپیش تمام درها را قفل کرده بودند تا در اسارت مرا نگه دارند. دست من یک غریبه و یا بهتر بگویم حتم خوبی مرا که بالاخره از هوش رفتم و لحظه ای چشم وا کردم که از بر بالین من اشک می ریخت.

بیچاره مادر ساده دل، به جای آن که وساطت کند، «شما به محفل قول داده بودید که او را کمک کنید، ما این سر و وضع چطور می بردیم محفل؟؟»

ناگهان شجاع الدین درآمد که: «ترس ما مانع، بدون اجازه محفل، آب هم از آب نکال چون آنها سفارش کرده بودند، اگر سر به راه نشد دوباره مال بدهید.»

بدرم گفت: «این امکان ندارد.»

نیمه بهمان
مجله اخبار و رویدادها
۲۰۶۱

E-Mail: shayanfar@kayhannews.ir

به روایت بهزاد جهانگیری
نوشته: سعید سجادی

پشت برده تشکیلات (خاطرات عضو سابق فرقه بهائیت) - ۴۳

توطئه محفل

از میان باران مشت و لگد
می خواستم جانم را نجات بدهم
اما آنها پیشاپیش تمام درها را
قفل کرده بودند تا در اسارت مرا
لت و پار کنند.

در این جلسه خالاً من که می خواست به مدد وصلت ما با خاندان راشدی، صاحب جایگاه بالاتری در محفل شود، به «مهستی راشدی» گفته بود:

«من مدت هاست که شما را زیر نظر دارم و امروز فرصتی شد تا به شما بگویم، خانواده خواهرم که چهار پسر دارد، شما را برای وصلت در نظر گرفته اند.»

مهستی هم با پررویی پرسیده بود:

«برای کدام یک از آنها مرا در نظر گرفته اید...؟!»

و خاله ام گفته بود:

«خانواده ما، شما را برای فرهاد در نظر گرفته اند، یعنی یک پسر مونده به بچا آخر.»

مهستی هم گفته بود: «مطمئن هستید؟!»

و خاله ام گفته بود: «چطور مگه؟!»

و مهستی از جریان مدرسه گفته بود و اینکه یکی از همکلاسی هایش که اسمش مرجان است، با من رابطه دارد و حتی از زیر زبان دختر کشیده ام که صیغه محرمیت هم خوانده اند.

و خاله ام یادآور شده بود:

«بابا مسئله اون دخترک مسلمان که تمام شد و رفت پی کارش. یعنی خود فرهاد هم با ارشاد ما پی به اشتباهاتش برد.»

اما مهستی می گوید:

«چی تموم شده؟! من همین پریشب آنها را با هم دیدم. دست تودست هم انداخته بودند و داشتند می رفتند خانه، اونا خبر نداشتن من دارم تعقیبشان می کنم.»

البته خاله ام سعی کرده بود بقیه جلسه را به صورت عادی اداره کند، اما بلافاصله بعد از جلسه به

خاناً ما رفته بود و وقتی مادرم را پیدا نمی کند با عصبانیتی خانه ما را ترک می کند.

چند شب بعد پدر بزرگم همه بچه ها و نوه هایش را برای صرف شام به منزلش فرا خواند که مثلاً

دایی و خاله ها و مادرم و بچه هایشان یک شب دور هم باشند، من هم مثل همیشه از رفتن پرهیز

کردم؛ چون می دانستم سراسر بحث این است که آمریکایی ها کی حکومت ایران را عوض می

کنند و از این جور خزعلات و...

در آن شب خاله ام از سیر تا پیاز ماجرای حرف های مهستی را به مادرم می گوید. او هم شروع

می کند به زدن به سر و صورتش و بعد همه فامیل در جریان قرار می گیرند بویژه دایی ام که

یکی از اعضای کمیته سه نفره محفل همدان بود. او هم جریان را اینگونه بازتاب می دهد: «اخیراً مسلمانان برای گمراه کردن بهائیان جوانان ما را گمراه کرده و آنگاه به مقاصد شوم خود که همانا جدایی از دین جمال مبارک است، جاماً عمل می پوشانند. تا امروز این اتفاق برای دیگران می افتاد، اما امروز می بینم که پسر خواهر خود من یعنی آقاهراد اسیر این دام شده است.» سرانجام دایی ام به جمع قول می دهد که این مسئله را در محفل حل خواهد کرد، اما شرط می گذارد که فقط نگذارید فرهاد بداند که رازش برملا شده است.

توطئه محفل

شب که به خانه آمدم کسی در خانه نبود، به همین دلیل رفتم توی اتاقم تا بخوابم، هنوز چشم هایم گرم نشده بود که با صدای در منزل از خواب بیدار شدم. پدرم سخت عصبانی بود و مرتب فحاشی می کرد. از اتاق بیرون آمدم تا ببینم باز چه خبره شده است، اما همین که به پدرم سلام کردم به جای پاسخ گفتن فریاد زد:

«پسره الدنگ بی شعور...»

به روی خودم نیاوردم، اما بعد دوباره فریاد زد:

«با تو هستم، پسر آ فاسد، اصلاً معلوم هست تو شب ها و روزها به بهانه کار کدام گوری می روی؟! و من باز ساکت ماندم. دوباره پدرم فریاد زد:

«خوبه والله، ما پول بگذاریم، این پسر آ نفهم هم مثل خر کار کند، آن وقت برود خرج آدم های بی آبروی... بکند.»

من تنها گفتم؛ پدرجان من اصلاً منظور شما را نمی فهمم. پدرم سیلی محکمی به گوشم زد و من اعتراض کردم: «به چه حقی مرا می زنید؟!»

که در این حال او، مادرم و برادرانم به طرفم هجوم آوردند، در این میان پدرم فریاد زد: «حالا متوجه می شوی، یعنی ما تو را متوجه می کنیم. پسر آ الدنگ، تو فکر کردی با خر طرف هستی و هر غلطی بکنی از چشم ما پنهان می ماند.»

در این میان آرزو خواهر 9 ساله ام، تنها کسی بود که دلش برای من می سوخت و دائم جیغ می کشید: «بابا جون، تو رو خدا داداشی را نزنین...»

از میان باران مشت و لگد می خواستم جانم را نجات بدهم، اما آنها پیشاپیش تمام درها را قفل کرده بودند تا در اسارت مرا لت و پوار کنند. آنها درست مثل یک غریبه و یا بهتر بگویم خصم خونی مرا کتک می زدند.

بالآخره از هوش رفتم و لحظه ای چشم وا کردم که آرزو، خواهرم، بر بالین من اشک می ریخت. بیچاره مادر ساده دلم، به جای آن که وساطت کند، فریاد می زد:

«شما به محفل قول داده بودید که او را کتک نزنید، حالا این پسره با این سر و وضع چطوری برود محفل؟!»

ناگهان شجاع الدین در آمد که:

«نترس مامان، بدون اجازه محفل، آب هم از آب تکان نمی خورد؛ چون آنها سفارش کرده بودند، اگر سر به راه نشد دوباره او را مشت و مال بدهید.»
پدرم گفت: «این امکان ندارد.»

و شجاع الدین به سراغ تلفن رفت و شماره راشدی را گرفت و گوشی را به دست پدرم داد. بعد هم با حالتی که انگار از یک فتح بزرگ می آید، گفت:
«حالا با گوش خودتان اوامر محفل را گوش کنید.»
وقتی مرا از خانه بیرون کردند، ساعت سه صبح بود.

از جان سختی خودم شگفت زده شده بودم، احساس کردم این قدرت از اسلام است و گرنه من باید در زیر مشت و لگد آنها می مردم.

به یاد آوردم که هر وقت برادرانم با کسی درگیر می شدند من در دفاع از آنها سینه سپر می کردم، اما حالا به سرم افتاده بود که بروم کلانتری و از دست خانواده ام شکایت کنم. سرمای هوا در همدان بیداد می کرد و من با یک زیر پیراهن که پر از خون بود و یک زیر شلواری با پای برهنه توی کوچه ها سرگردان بودم. در خانه مان که رسیدم دیدم مادرم دارد لباس و کفشم را بیرون می گذارد، اما به محض دیدن من در را بست. با زجر بسیار لباس هایم را پوشیدم، اثری از کلید مغازه ام در جیب هایم نبود، اما به پول هایم دست نزده بودند.

ساعتی بعد پشت در خانه جناب سرهنگ بودم، اما خجالت می کشیدم ساعت سه و سی دقیقه بامداد زنگ خانه اش را بزنم.

در این حال نور چراغ گردان خودروی نیروی انتظامی توجهم را جلب کرد، همین که برگشتم دیدم دو نفر از پرسنل دارند به طرفم می آیند. به محض دیدن من پرسیدند:

«جوان با این سر و وضع، اینجا چه می کنی؟!»

گفتم به خاطر مسئله ای با خانواده ام درگیر شدم، یعنی آنها مرا به این روز انداخته اند، اما شکایتی از آنها ندارم.

دومی پرسید: «حالا این وقت شب، اینجا چه می کنی؟!»

در اینجا به اجبار گفتم:

«من آشنای جناب سرهنگ هستم، داشتم می رفتم منزل آنها.»

اما مأمور اولی گفت:

«ماباجناب سرهنگ رفیق هستیم، اما تا امروز نمی دانستیم شما در این خانه رفت و آمد دارید.»

دیگری گفت: «امتحان ضرری ندارد.»

و در همین حال دست مرا گرفت و زنگ در خانۀ جناب سرهنگ را زد. بعد از مدتی مادر مرجان در را باز کرد و در کمال حیرت مرا با سر و وضع خونین و مالین دید. با تعجب پرسید:

«چی شده جناب سروان؟!»

و پاسخ شنید:

«این جوان مدعی است با شما آشناست درست می گوید...»

مادر مرجان هم اشک ریزان تأیید کرد. بعد از رفتن مأموران نیروی انتظامی همه ماجرا را آرام برای مادر مرجان تعریف کردم، اما طوری حرف می زدم که کسی از خواب نپرد.

پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

شماره ۴۴

کیهان - پنجشنبه 21 شهریور 1387 - 10 رمضان 1429 ۱۱ - سپتامبر 2008 - سال شصت و چهارم - شماره 1891789

حقوق بشر از زبان بهایی ها

اشاره:

پیش تر خواندیم که در یکی از جلسات محفل مهستی راشدی ماجرای فرهاد و مرجان را لو داد. خاله فرهاد هم که مجری آن جلسه بود، چند روز بعد ماجرا را برای مادر فرهاد تعریف کرد. خلاصه همه فامیل در جریان قرار گرفتند. پدر و مادر و برادران فرهاد آن شب به خانه ریختند و تا می توانستند او را کتک زدند. فرهاد به سمت خانه جناب سرهنگ رفت و ماجرا را برای مادر مرجان تعریف کرد. ادامه ماجرا:



مادر مرجان مرا به طبقاً بالا برد. در آنجا بخاری روشن و هوای اتاق گرم بود. بعد هم آب گرم، پنبه و مواد ضد عفونی کننده آورد و گفت: «مادر شرمنده ام، ای کاش می رفتیم درمانگاه شبانه روزی.»

گفتم:

«تو را به خدا به مرجان هیچی نگوئید، بگذارید فردا با آرامش خیال برود، مدرسه.»
و بعد مشغول شستن زخم هایم شدم. با گذاشتن هر پنبه آب گرم، درد در تمام وجودم می پیچید و خون من در آب تشت آرام آرام پخش می شد.
بالآخره مادر مرجان را راضی کردم که برود بخوابد آن هم با ابراز شرمندگی. و آن زن عزیز فقط گفت:

«خدا ازشان نگذرد کسانی که این جوان معصوم را به این روز انداخته اند.»
وقتی مادر مرجان رفت، آنقدر درد داشتم که از فرط درد گریه سر دادم؛ چون از هیچ سمت بدنم نمی توانستم بخوابم.

اما آنقدر کوفته و خسته بودم که با این درد جانکاه خوابم برد. در آن حالت فکر می کردم این اشرف مخلوقات عجب مقاومتی دارد؟!!

با صدای شیون مرجان چشم هایم را به زحمت گشودم، گفتم:

«من گفته بودم به تو حرفی نزنند.»

مرجان گفت: «از مدرسه می آیم، همان طور که تو خواسته بودی...»
گفتم:

«منو حلال کن که به جای آرامش، همیشه حامل حادثه هستم.»

گفت: فرهاد تو داری به خاطر اعتقادات کتک می خوری، تو داری به خاطر من زجر می کشی، وگرنه همه آرامش را دوست دارند، اما تو داری جوانمردی ات را ثابت می کنی و ایمانت را و بعد آب گرم آورد و بعد از شستشوی زخم هایم روی آنها مرهم گذاشت.

گفتم:

«مرجان عزیز، بهترین مرهم، دیدار توست و من حاضرم برای مسلمان بودن و در کنار تو زیستن، حتی به پای چوبه دار بروم.»

در این لحظه مریم هم با چشمانی گریان وارد اتاق شد و گفت:

«تا حالا این جور کتک کاری ها را در فیلم پدرخوانده دیده بودم، اما اینها دست دن کورلئونه را بسته اند.»

و من پاسخ دادم:

«صدرحمت به مافیا و دن کورلئونه چون او برای خانواده اش احترام قائل بود، اما من در چنگال فرقه ای اسیر شده ام که از مافیا هم بدتر است؛ چون به گوش خودم شنیدم که اهل محفل به برادرانم دستور می دادند چگونه هم خون خود را همچون گرگ های گرسنه تکه تکه کنند. هر چند همان حیوانات هم همدیگر را نمی درند. اما در قاموس بهائیت همه چیز هست از فروش ناموس تا...»

مرجان حرفم را برید:

«همه اش تقصیر من بود. کاش زبانم لال شده بود و به این دختره فاسد حرفی نمی زدم.»

نمی توانستم از جایم تکان بخورم، به همین دلیل از جناب سرهنگ که حالا به دلیل صمیمیت او را آقامنوچهر صدا می زدم، خواهش کردم سری به مغازاً من بزند؛ پیرمرد هم علی رغم کهولت سن قبول کرد تا در آن سرمای جانسوز به سراغ مغازه برود. پیرمرد پی درپی می گفت:

«پسرم قوی باش، من که گفته بودم در هر شرایطی روی من حساب کن.»

اما به هر حال خودم می دانستم که او با دردهای بسیاری دست و پنجه نرم می کند. در این احوال مرجان، مریم و مادرشان همچون فرشته ها از من پرستاری می کردند، گاهی هم به من یادآوری می کردند که نمازم را بخوانم و من با تیمم و نشسته نمازم را می خواندم و همین جنبه های معنوی بیشتر مرا به این خانواده وابسته می ساخت، در حالی که پیشنهاد خانواده ام به من ازدواج با دختری مثل «مهستی» بود که با مردی متأهل روابط غیراخلاقی برقرار کرده بود و به گفته خودش از این بابت پول زیادی از مرد صاحبکارش می گرفت. اعضای محفل هم این مسئله

را می دانستند، اما چون عموی «مهستی» در محفل رتبه و مقامی داشت، همه برای ازدواج با او سر و دست می شکستند تا در مافیای محفل قدرت بیشتری پیدا کنند.

مدتی گذشت اما از جناب سرهنگ خبری نشد، مادر مرجان سخت نگران بود و مرتب تکرار می کرد:

«می ترسم این از خدا بی خبرها، بلایی بر سر این پیرمرد آورده باشند.»
تا اینکه جناب سرهنگ خسته و کوفته برگشت.

مادر مرجان گفت:

«آقا، دلم هزار راه رفت، همه اش می گفتم، بلایی بر سرت نیورند.»
و سرهنگ گفت:

«اینها از سایه خودشان هم می ترسند، اینها برای این جوان که حرمت نگه می دارد، نامردی نشان می دهند.»

سرهنگ پس از کمی استراحت در حالی که هنوز نفس نفس می زد، گفت:

«فرهادجان، آنها رفته اند و از طرف محفل، همه کارگران بهایی ات را مرخص کرده اند.»

گفتم: «چی؟ مرخص کرده اند؟! با اجازت کی... بدون تسویه حساب؟!...»
گفت:

«پسر جان کجایی؟ آنها رفته اند و گفته اند محفل گفته کار کردن در اینجا حرام است، بعد هم با کارگرا تسویه حساب کرده اند. فقط یکی از آنها به نام محمد مغازه را خالی نکرده و تحویل نداده. او گفته: باید خود آقافرهاد دستور بدهد، من فقط از او دستور می گیرم، نه از محفل بهایی ها...»

و من یادآوری کردم:

«محمد مسلمان معتقدی است که موقع مسلمان شدن من، شیرینی پخش کرد. از او توقع چنین برخوردی را داشتم.»

و ادامه دادم:

«حالا که این طوری شده باید هر جور هست، خودم را به مغازه برسانم.»

در این حال مرجان و مادرش با هم گفتند:

«مگر از جانت سیر شده ای، اینها که رحم ندارند، می زنند این بار ناقصت می کنند. صبر کن تا حداقل بتوانی از جای بلند بشوی حتماً لباس هایت هم که شسته شده، هنوز خیس است.»
من هم گفتم:

«من فکر می کنم تا اینجا حرمت پدر و مادر و خانواده ام را رعایت کرده ام، اما از اینجا به بعد سعی می کنم، روبه روی آنها بایستم.»

آن شب از بس در خواب از فرط درد ناله کرده بودم، خود سرهنگ آمده بود در اتاقم خوابیده بود مبادا حال من به هم بخورد؛ زیرا آن قدر کتک خورده بودم که در زمان بیرون روی، خون می دیدم و همین باعث وحشت جناب سرهنگ شده بود. البته این موضوع را به دیگران نگفتم، مبادا وحشت کنند.

صبح زود هم سرهنگ رفت در اتاقش تا در جبران بی خوابی دیشب کمی استراحت کند. مرجان و مریم هم رفته بودند مدرسه، ناگهان صدای زنگ در بلند شد، گفتم:
«این وقت صبح چه کسی این طوری زنگ می زنه، انگار چک برگشتی دستشه، شاید هم حلیم داغ دستش را می سوزاند، خدا کنه جناب سرهنگ بیدار نشه، بنداً خدا...»
اما مادر مرجان لبخند تلخی زد و گفت:

«دلم گواهی بدی می دهد، می ترسم سر و کله آنها اینجا هم پیدا بشود...»

و به طرف در رفت... همین که صدای باز شدن در به گوش رسید، صدای برادرم شجاع الدین آمد که سعی می کرد درست مثل فیلم های آبگوشتی حرف بزند، بعد هم به گروهی از بهائیان بدون اجازه بفرما زد و گفت:

«ببینم خونا سرهنگی که میگن پسرای مردم رو می دزده همین جاست؟»

بیچاره مادر مرجان که رنگش مثل گچ سفید شده بود، تازه متوجه شد که اینها دوست سرهنگ نیستند.

و شجاع الدین یک بار دیگر رشته سخن را در دست گرفت:

«قبلاً به شما تذکر داده بودیم که پاتونو از تو کفش خانواده ما بکشید بیرون، بعدش هم شما را بخیر و ما رو به سلامت، اما انگار گوش شنوایی نبوده. . . حالا به شوهر جناب سرهنگت بگو بیاد؛ چون می خوام با مرد حرف بزنم.»

و مادر مرجان التماس می کرد که:

«آقا تو رو به خدا کمی یواش تر، ما تو این محله آبرو داریم.»

و شجاع الدین پاسخ داد:

«اول اینکه کسی که خربزه می خوره پای لرزش هم می شینه، اما نه، انگار تو این خونه مردی نیس، شاید هم بزدل و ترسو رفته زیر میز قایم شده. . .»

در این حال من که کاساً صبرم لبریز شده بود، می خواستم به حیاط بروم و جواب شجاع الدین را بدهم، اما سرهنگ گفت:

«ببین پسرم، من قبلاً یک بار سکتہ کرده ام، تو را به خدا تو عاقل باش. این جوان دیوانه است، شما که عاقل هستید، می دانی اصلاً آنها آمده اند تا در این خانه با تو درگیر شوند و فضاحت پیش بیايد. تو را به جان مرجان تحمل کن.»

و باز صدای شجاع الدین در حیاط پیچید:

«با شماهام که رفتین تو سوراخ موش، ما هم قدرتشو داریم، هم پولشو و هم پارتی شو که جناب سرهنگ بازنشسته را نه از این محل که از شهر بیرون کنیم، آب از آب هم تکون نمی خوره.»

این را گفت و باز با همان ادبیات آخرین حرفش را زد:

«اومده بودم حجت رو بر شما تمام کنم، فقط همین. دیگه خودتون می دونید. عزت همه نامردا زیاده.»

او رفت و در را محکم به هم کوبید. بیچاره مادر مرجان از ترس مثل بید می لرزید و مرتب تکرار می کرد: «ای وای آبروم رفت، یعنی همسایه ها متوجه شدن؟!»

و سرهنگ در حالی که سری به تأسف تکان می داد، گفت:

«اگر این وضع ادامه پیدا کنه، دیگه تو این محله جای ما نیست.»

و من به یاد آوردم اعلامیه های حقوق بشر آمریکایی را که درباره بهائیان ایران از رادیوهای بیگانه خوانده می شد. اینکه آزادی ندارند، اینکه مورد ظلم و ستم هستند و الخ. در حالی که آنها آنقدر در این نظام آزادند که به خاناً این و آن حمله ور می شوند، تهدید می کنند و هزار کار غیرقانونی را مرتکب می شوند. با خودم گفتم:

«ای کاش خبرنگار یکی از این رسانه ها، یا نمایندگان حقوق بشر غربی اینجا بودند و گزارش تهیه می کردند، اگرچه این گزارش اجازه پخش نمی یافت؛ زیرا آنها فقط خبرهایی را منتشر می کنند که در آن نظام اسلامی را بد معرفی کند، حتی اگر دروغ محض باشد.»

دیگر درنگ جایز نبود باید سنگ خود را با خانواده وا می کردم. به این خاطر لباس پوشیدم و در حالی که مادر مرجان مدام التماس می کرد:

«آقافهاد، به خدا اینها رحم ندارند، این دفعه ناقصت می کنند.»

گفتم:

«مادر جان! بالأخره تا کی باید صبر کرد. تا کی باید روح و روان شما و این پیرمرد محترم در عذاب باشد.»

این را گفتم و پس از خداحافظی به سمت مغازه پدرم حرکت کردم. از کوچه پس کوچه ها که می گذشتم با خود گفتم:

«ای کاش دوران بچگی من پایان نیافته بود اگرچه آن دوره هم توأم با زجر و درد و ترس بود، ولی باز بهتر از این همه دربه دری و کتک خوردن بود.»

و باز اندیشیدم:

«فرهاد تا کی می خواهی توسری بخوری، تا کی می خواهی اسیر محفل باشی، تا کی...»

هنگامی که وارد مغازه پدرم شدم، برادرم شهرام را دیدم که مشغول به کار است، به من نگاهی انداخت، بی تفاوت. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده و من در زیر دست و پای آنها تا سر حد مرگ کتک نخورده ام. او در مغازه تنها بود، قدری که جلو رفتم آثار ترس را در چهره اش احساس کردم، بعد به آرامی دستش را در کشو کرد و چاقویی بیرون آورد و در پناه میز کارش آن را پنهان کرد.

به طرفش رفتم و گفتم:

«چاقوکشی درس جدید محفل است؟! یا هدیه جمال مبارک?!»

برادر کوچکم که او را بسیار دوست داشتم با شنیدن این حرف چاقویش را بیرون آورد. من هم بدون درنگ مچ دستش را گرفتم و با چند ضربه چاقو را از دستش درآوردم و به بیرون از مغازه پرت کردم. بعد او را کشان کشان به پستوی مغازه بردم و گفتم:

«شماها خجالت نکشیدید برادر تنهایتان را مثل وحشی ها کتک زدید؟»

هر چه کوشیدم بر خشم خود غلبه کنم نتوانستم، به این خاطر به شهرام کتک مفصلی زدم و گفتم:

«این کتک را خوردی تا از این به بعد یادت باشد که اگر خواستی روبه روی کسی بایستی تک به تک و مردانه بایستی وگرنه این شجاعت و مردانگی نیست که شش - هفت نفر روی سر یک نفر بریزید.»

از مغازه بیرون آمدم و به سمت خیابان بوعلی پاتوق برادر دیگرم بهرام روانه شدم. ابتدا از صاحب دکه ای که بهرام آنجا می ایستاد سراغش را گرفتم. گفتم: «همین دور و اطراف بود، با رفقاش گپ می زد.»

ناگهان سر کوچه ای آنسوتر بهرام را دیدم که در کنار خودروی یکی از دوستانش داشت با رفقاییش قصاً ادب کردن مرا باز می گفت. جلوتر رفتم و گفتم: «از مردانگی هایت داری حرف می زنی؟!»

رو به بهرام که با نگاهی ترس آلود مرا نگاه می کرد و کلام در زبانش قفل شده بود، گفتم: «گفتی که شش - هفت نفر به یک نفر، برادر خود را مثل کفتارها تکه پاره کرده اید؟!» در این شرایط چند نفر از دوستانش از من عذرخواهی کردند و گفتند ما نمی دانستیم این بلا را به سر تو آورده اند، اما دو نفر از دوستانش که در شمار بهائیان متعصب بودند، گفتند:

«دستشان درد نکند، اونا می خواستند اسیر مسلمان های گرگ صفت نشوی، بدبخت.»

با شنیدن این حرف، به سمت آنها حمله کردم، من آدم قوی هیکلی نیستم، اما در آن لحظات، انگار نیرویی عجیب در من جمع شده بود. چنان که آن دو بهایی متعصب در همان دقایق اولیه

درگیری پا به فرار گذاشتند و بعد به سراغ برادرم رفتم، دستم را که بالا بردم، فکر کرد می‌خواهم او را بزنم، ناگهان بغضش ترکید و های های گریه کرد. احساس کردم غرورش پیش دوستانش جریحه دار شده است، دست دور گردنش نهادم و صورت او را بوسیدم و گفتم: «گریه نکن از این به بعد هر وقت خواستی با کسی درگیر شوی، مردانه درگیر شو.» و برادرم با گریه گفت:

«به خدا تقصیر شجاع الدین بود، او آن شب برای خوشامد محفل، آنقدر همه را تحریک کرد و گفت و گفت تا این اتفاق پیش آمد.»

یکباره متوجه شدم که در حین درگیری، صورت بهرام اندکی سرخ شده است بوسه ای بر صورتش زدم و به دوستانش گفتم:

«قدر این برادر ما را بدانید و هیچ وقت تنهانش نگذارید.»

سپس در حالی که دوستانش با شرمندگی مرا می‌نگریستند، بدون خداحافظی به سمت عینک سازی دایی ام رفتم، جایی که دیگر برادرم، شجاع الدین در آنجا مشغول کار بود. به خیابان که رسیدم تاکسی گرفتم و چهارراه شریعتی پیاده شدم و به سمت مغازه به راه افتادم که یک لحظه شجاع الدین را دیدم که به سمت من می‌آید، اما تا چشمش به من افتاد با عجله به سمت مغازه برگشت. نتوانستم به او برسم به همین علت چند دقیقه ای منتظر شدم که از آنجا خارج شود، گویا پی برده بود که من چه منظوری دارم و انتظار من بیهوده بود. تصمیم گرفتم او را پیش پدر بزرگ و دایی ام که او هم از اعضای محفل بود، ادب کنم. وارد مغازه شدم به پدر بزرگ و دایی ام که در جلوی عینک سازی نشسته بودند سلام کردم، صدای شجاع الدین را از توی کارگاه شنیدم و گفتم: «آقا شجاع الدین اینجاست؟!»

آنها هم که از موضوع خبر نداشتند، شجاع الدین را صدا زدند و گفتند آقا فرهاد با شما کار دارد. شجاع الدین مجبور شد که از کارگاه بیرون بیاید به محض اینکه او را دیدم با حالتی که می‌شد عصبانیت را از چهره و طرز حرف زدنم فهمید به او گفتم: «یک لحظه بیا بیرون کارت دارم.» او گفت: «تو با من کار داری، تو بیا جلو.»

سریع به طرف او هجوم بردم و قبل از اینکه پدربزرگ و دایی و شوهر خاله ام و دیگران که از لحن تند من نگران شده و در کنار او ایستاده بودند، عکس العملی نشان دهند، در عرض چند ثانیه چندین مشت جانانه به صورت او زدم. فریادش بلند شد که این دیوانه را بگیرید. دایی و شوهر خاله ام سریع دست های مرا گرفتند و پدربزرگم همانگونه که گفتم اصلاً از موضوع آن شب خبر نداشت سیلی محکمی به گوشم زد و گفت:

«اینقدر گستاخ شده ای که برادر بزرگت را جلوی جمع می زنی؟»

با احترامی که برای او قائل بودم در جوابش گفتم از خودش پرسید که چرا من او را می زنم. پدربزرگم گفت:

«بشین و بگو بینم موضوع سر چیست؟»

من هم مفصل جریان آن شب را برای آنها تعریف کردم.

پدربزرگم با شنیدن حرف های من و سکوت شجاع الدین که از بینی اش خون می آمد، از کوره در رفت و رو به سمت شجاع الدین کرد و گفت:

«آفرین آقاشجاع الدین تو به همراه پدر و آن چند تا نره خر با این کارتان مثلاً خواسته بودید غیرت و مردانگی خودتان را نشان بدهید؟ اگر وجود و جرأت داری الآن که او تنهاست و تو هم تنها هستی زور بازویت را ثابت کن آیا به شما می توان گفت انسان؟ شما با این کارتان، آبروی برادری را لکه دار کردید.»

پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

شماره ۴۵

کیهان - شنبه 23 شهریور 1387 - 12 رمضان 1429 - 13 سپتامبر 2008 - سال شصت و چهارم - شماره 1891790

فکر می کردم بهائیت عجب بهشتی است!

اشاره:

در شماره قبل خواندیم که شجاع الدین برادر فرهاد به منزل خانواده مرجان رفت و آنها را تهدید کرد. فرهاد هم در جواب سراغ برادرانش رفت و ابتدا شهرام را کتک زد. سپس به محل کنار شجاع الدین رفت و با او درگیر شد. پدر بزرگ فرهاد او را به خاطر درگیر شدن با شجاع الدین مواخذه کرد، اما وقتی از ماجرای کتک کاری فرهاد توسط خانواده باخبر شد، شجاع الدین را مورد عتاب قرار داد. ادامه ماجرا:

از آن طرف دایی ام با خشم و عصبانیت فریاد زد: «مگر من به شما نگفتم که عکس العملی نشان ندهید؟ چرا به گوشتان نرفت؟ مگر قرار نبود من خودم با فرهاد صحبت کنم شاید با صحبت همدیگر را قانع می کردیم و نتیجه خوبی می گرفتیم، الان من با این رفتار تو و خانواده ات چگونه می توانم کار او را زیر سؤال ببرم؟»

در شماره قبل خواندیم که شجاع الدین برادر فرهاد به منزل خانواده مرجان رفت و آنها را تهدید کرد. فرهاد هم در جواب سراغ برادرانش رفت و ابتدا شهرام را کتک زد. سپس به محل کنار شجاع الدین رفت و با او درگیر شد. پدر بزرگ فرهاد او را به خاطر درگیر شدن با شجاع الدین مواخذه کرد، اما وقتی از ماجرای کتک کاری فرهاد توسط خانواده باخبر شد، شجاع الدین را مورد عتاب قرار داد. ادامه ماجرا:

شهرام را کتک زد. سپس به محل کار شجاع الدین رفت و با او درگیر شد. پدر بزرگ فرهاد او را به خاطر درگیر شدن با شجاع الدین مواخذه کرد، اما وقتی از ماجرای کتک کاری فرهاد توسط خانواده باخبر شد، شجاع الدین را مورد عتاب قرار داد. ادامه ماجرا:

از آن طرف دایی ام با خشم و عصبانیت فریاد زد: «مگر من به شما نگفتم که عکس العملی نشان

www.Bahaismiran.com

کیهان

اشاره:

در شماره قبل خواندیم که شجاع الدین برادر فرهاد به منزل خانواده مرجان رفت و آنها را تهدید کرد. فرهاد هم در جواب سراغ برادرانش رفت و ابتدا شهرام را کتک زد. سپس به محل کنار شجاع الدین رفت و با او درگیر شد. پدر بزرگ فرهاد او را به خاطر درگیر شدن با شجاع الدین مواخذه کرد، اما وقتی از ماجرای کتک کاری فرهاد توسط خانواده باخبر شد، شجاع الدین را مورد عتاب قرار داد. ادامه ماجرا:

از آن طرف دایی ام با خشم و عصبانیت فریاد زد: «مگر من به شما نگفتم که عکس العملی نشان ندهید؟ چرا به گوشتان نرفت؟ مگر قرار نبود من خودم با فرهاد صحبت کنم شاید با صحبت همدیگر را قانع می کردیم و نتیجه خوبی می گرفتیم، الان من با این رفتار تو و خانواده ات چگونه می توانم کار او را زیر سؤال ببرم؟»

پشت برده تشکیلات (خاطرات عضو سابق فرقه بهائیت) - ۴۵

فکر می کردم بهائیت عجب بهشتی است!

می گفتند: «همین که از ما بشوی تو را می فرستیم آتریش، زن بهایی برایت می گیریم، بعد از دو سال هم هر جای دنیا که خواستی برو، اهل دانشگاه هستی؟ اهل کار فنی هستی؟ حتی اگر می خواهی پزشک بشو.»

ندهید؟ چرا به گوشتان نرفت؟ مگر قرار نبود من خودم با فرهاد صحبت کنم شاید با صحبت همدیگر را قانع می کردیم و نتیجه خوبی می گرفتیم، الآن من با این رفتار تو و خانواده ات چگونه می توانم کار او را زیر سؤال ببرم؟»

شجاع الدین در جواب گفت:

«آقای راشدی قبل از اینکه ما به منزل پدربزرگ بیایم طرز برخورد خود را گفت و ما را تشویق به کتک زدن فرهاد کرد.»

بار دیگر پدربزرگم و این بار با دایی ام یکصدا و با خشم فریاد زدند:

«راشدی خیلی غلط کرده که چنین دستوری به شما داده.»

پدربزرگم در حالی که از شدت خشم تمام بدنش می لرزید در ادامه گفت:

«فرض کنیم یک احمقی مثل راشدی هم چنین دستوری داد، پس عاطفه برادری شما کدام گوری رفته که نسنجیده و در کمال وقاحت و نامردی به سر برادران ریخته اید و او را کتک زدید؟ زود از اینجا گمشو برو بیرون و گرنه من هم به فرهاد که پدربزرگش هستم دستور می دهم که آنقدر تو را همین جا و در این جمع کتک بزند که جنازه ات را دیگران و آنهایی که آن شب حمایت کرده بودند بیابند ببرند. برو خدا را شکر کن که ما جلوی فرهاد را گرفتیم برو به پدرت بگو اگر فرهاد مرا بیرون از مغازه می دید الآن زنده نبودم تا جلوی شما صحبت کنم. لعنت خدا بر تو که واقعاً شیطان هستی.»

در همان حال رو به من کرد و گفت:

«به خاطر من بگذار این نامرد از مغازه برود.»

نتوانستم دیگر حرفی بزنم سبک شده بودم. در پایان فقط از دایی ام پرسیدم:

«دایی! این دین بهائیت که شما می گوئید جمع کمالات انسانی را دارد، همین است؟!»

دایی ام سرش را به زیر انداخت و حرف نزد.

بعد از خداحافظی به طرف مغازه خودم به راه افتادم، وارد مغازه که شدم، محمد دوست مسلمانم در آغوشم گرفت:

«کجایی، جوانمرد؟! نگرانت بودم.»

گفتم: «ضربتی زدند و به قول معروف ضربتی نوش کردند.»

خندید و گفت:

«این بهایی ها جوری روی مغز ما کار کرده بودند که فکر می کردم، بهائیت عجب بهشتی است.»

می گفتند:

«همین که از ما بشوی تو را می فرستیم اتریش، زن بهایی برایت می گیریم، بعد از دو سال هم

هر جای دنیا که خواستی برو، اهل دانشگاه هستی، بسم الله، اهل کار فنی هستی، بسم الله، حتی

اگر می خواهی پزشک بشو.»

گفتم:

«به عنوان یک بهایی رهیده دارم بهت می گم، این حرف ها همه اش دروغه؛ اینها با بهائیان

قدیمی این طور معامله می کنند، حالا توقع داری جوان مسلمان ایرانی را ببرند خارج از کشور؟

اینها همه در باغ سبز است، اما همین که وارد شدی و راه پیش و پس نداشتی برایت جهنم درست

می کنند.»

در همین حال و احوال از پشت ویتترین مغازه، خودروی دایی ام را دیدم که دارد آن طرف خیابان

روبه روی مغازه دنبال جای توقف می گردد، پدرم هم در صندلی جلو نشسته بود، به دوستم

گفتم:

«دوباره آمدند، نمی دانم دوباره نقشه شان چیه؟»

و بعد از خداحافظی از در مغازه بیرون زدم. در این حال دایی ام مرتب مرا صدا می زد و من سعی

می کردم وانمود کنم نمی شنوم.

در این حال دایی آمد در یک قدمی من و فریاد زد:

«فرهاد! با تو هستم، حداقل حرمت پدرت را رعایت کن، دایی ات به جهنم.»

می خواستم باز هم سکوت کنم، اما دیگر سکوت جایز نبود. گفتم سلام و ادامه دادم:

«دایی من همه جوره رعایت حرمت ها را کرده ام، اما تو را به خدا بگوئید در کدام فرقه و آیین،

آدم را به جرم ابراز عقیده تکه پاره می کنند، شماها که می گوئید مبلغین بهائیت به جنگل های

آفریقا فرستاده اید تا قبایل وحشی را بهایی کنند از شما می پرسم آیا به آنها هم می خواهید رسم زندگی را این طور بیاموزید؟!

شما که می دانید پدرم به اتفاق برادرانم و حتی مادرم مرا مثل غریبه ها زیر دست و پایشان له کردند. حالا بگویید: جایی برای حرف زدن باقی مانده؟!»

در این شرایط پدرم پیاده شد، اشک در چشمانش حلقه بسته بود. دایی گفت: «فرهاد برو پدرت را ببوس.»

با خنده ای تلخ گفتم:

«پدر؟! آخر چگونه یک پدر می تواند شاهد له و لورده شدن جگرگوشه اش باشد، در کدام آیین و کتاب مقدس با فرزند این طوری برخورد می کنند.»

پدرم در این حال به سویم آمد کلید مغازه و خانه و مقداری پول را در جیبم گذاشت و گفت: «امشب بیا خونه، دایی ات هم هست، می خواهیم دور هم باشیم.»

و بعد خداحافظی کرد و رفت.

محمد که آنسوتر ایستاده بود تا مبادا باز هم صدمه ای به من برسد، گفت:

«آقافرهاد جسارته، می ترسم باز هم کلکی تو کار باشه. آخر باور کردنی نیست که خانواداً شما یک شبه پشیمان شده باشند.»

پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

شماره ۴۶

کیهان - یکشنبه 24 شهریور 1387 - 13 رمضان 1429 ۱۴ - سپتامبر 2008 - سال شصت و چهارم - شماره 1891791

تغییر ادبیات توطئه

اشاره:

در شماره قبل خواندیم که پدر بزرگ فرهاد شجاع الدین را به دلیل برخورد بدی که با فرهاد داشت، مواخذه کرد. پس از آن فرهاد به مغازه خودش رفت و در آنجا پدر و دایی اش را دید. پدرش دیگر به سمت او هجوم نیاورد و در عوض کلید مغازه و مقداری پول به فرهاد داد و از او خواست شب را به خانه برود. محمد، دوست مسلمان فرهاد، گفت که می ترسد باز هم کلکی در کار باشد. ادامه ماجرا:

و بعد ادامه داد:
«من این حرفها را نزدم تا خدای نکرده بین برادر و پدر و پسر جدایی بیندازم، اما دلم می گوید فقط شیوه برخورد قرار است عوض شود؛ چون احساس کرده اند با سیاست مشت آهنی کاری از پیش نمی برند.»

www.Bahaismiran.com

کیهان

نیما پویان

شماره ۲۰۶۴

E-Mail:shayanfar@kayhannews.ir

به روایت بهزاد جهانگیری
نوشته: سعید سجادی

پشت پرده تشکیلات (خاطرات عضو سابق فرقه بهائیت) - ۴۶ تغییر ادبیات توطئه

آقای راشدی با لبخندی ساختگی
مرا در آغوش گرفت، اما من
در نگاهش لهیب آتش دوزخ را
می دیدم.

محمد، دوست مسلمان فرهاد، گفت که می ترسد باز هم کلکی در کار باشد. ادامه ماجرا:

و بعد ادامه داد:

«من این حرف ها را نزد من تا خدای نکرده بین برادر و پدر و پسر جدایی بیندازم، اما دلم می گوید فقط شیوه برخورد قرار است عوض شود؛ چون احساس کرده اند با سیاست مشت آهنی کاری از پیش نمی برند.»

ساعت ها به حرف محمد فکر کردم، احساس کردم، حرف های او نه از سر نفاق افکنی که کاملاً از سر خیرخواهی است. وقتی می خواستم به سوی خانه بروم به او گفتم:

«محمدجان! نمی دانم دیگر چه خوابی برایم دیده اند. برایم دعا کن.»

و بعد به سوی خانه پدری راه افتادم، اما قدم هایم پیش نمی رفت، احساس می کردم، خاناً خاطرات من، حالا به مسلخ آرزوهای من تبدیل شده است، با این همه باز هم برای رعایت احترام پدر و مادرم سعی کردم همه چیز را فراموش کنم. اما این زخم عمیق را نمی شد فراموش کرد. وقتی وارد حیاط خانه مان شدم، فکر نمی کردم آقای راشدی، خانم نعیمی، آقای آشنا و شعاع اله برادرم که قرار بود در ملایر باشد، را در پذیرایی خانه ببینم، به محض ورود جلوی پای من برخاستند و من برخلاف همیشه به جای گفتن اللهابهی فقط سلام کردم. احساس کردم همه آنها بدجوری جا خورده اند؛ چون نگفتن این اصطلاح برای آنها معنایی بسیار داشت.

بهرام اولین نفری بود که با من دست داد و مرا بوسید و بعد از آن شهرام و شجاع الدین و دیگران، آخرین نفر آقای راشدی بود که با لبخندی ساختگی مرا در آغوش گرفت، اما من در نگاهش لهیب آتش دوزخ را می دیدم و هر چه می خواست ذات خود را پنهان کند، من آشکارتر لبخند شیطان را در سیمای او می دیدم. بعد از دیده بوسی هایی که از آن دورویی و ریا می چکید، رفتم پایین مجلس نشستم ناگهان دایی و راشدی انگار که اشتباهی بزرگ رخ داده باشد، بفرما زدند: «فرهادجان بفرمایید بالا بنشینید؛ چرا پایین نشستی...؟!»

و بعد مرا به زور بلند کردند و بر صدر مجلس نشاندهند. هرچه نعیمی، راشدی و آشنا می گفتند از من پاسخ هایی سرد می شنیدند، اما باز هم انگار نه انگار که خیط کاشته اند. آخر سر دایی که دید تیغ آنها نمی برد، شروع به حرف زدن کرد:

«جلوی این بزرگان و عزیزان، حرف زدن من زیره به کرمان بردن است، اما این بزرگان و عزیزان اینجا جمع شده اند تا مسئله ای فیصله یابد، مسئله ای که اگر ادامه می یافت، منجر به از هم پاشیدن حیات بهایی خانواداً عزیز امرالله می شد، جمال مبارک را شکر می کنیم که با الطاف خود از خار نفرت، گل خوشبوی وحدت را آفرید، که امیدوارم خانواداً جهاندارم قدر این معجزه را بدانند؛ چون رفع این کدورت یکی از الطاف خاصه جمال مبارک به این خانواده است. حالا از پدر این خانواده البته با اجازه این بزرگان اهل محفل، خواهش می کنم به فرمایش جمال مبارک عمل کنند که فرمود: نزاع و جدال، شأن درندگان ارض بوده و هست!!»
در آن لحظه می خواستم بگویم:

«من به چشم خود این درندگان ارض را در بهائیت دیده ام.»

اما سکوت کردم و بعد پدر رشته سخن را به دست گرفت و گفت:

«بالآخره هر جنگی، صلحی دارد، بویژه بین اهل امر، چه رسد به اهل امری که پدر و پسر باشند من از فرهاد پسر، عذرخواهی می کنم و امیدوارم او هم مرا و برادرانش را بخشیده باشد.»
در این حال دایی گفت:

«فرهاد، روی مرا زمین نینداز، نگذار فردا بگویند تو عامل اختلاف بودی، بیا و گذشت کن. اینجا همه شرمنداً شما هستند.»

و بعد برادرانم تک تک از در عذرخواهی درآمدند و مرا بوسیدند و بعد پدر و مادرم با اشک و آه مرا بوسیدند و طلب عفو کردند. در ادامه جلسه، ناگهان احساس کردم، خانم نعیمی و آقای آشنا و راشدی سخت ناراحت هستند، حدسم درست بود؛ چون بلافاصله با هم از جا بلند شدند و گفتند:
«خب ما باید برویم برای جلسه ای دیگر.»

و با حالتی تلخ به سمت حیاط به راه افتادند. با هم پیچ پیچ می کردند و متوجه من نبودند که به بهانه ای در پشت سر آنها هستم. نعیمی می گفت:

«چی می خواستیم و چی شد! آمده بودیم این پسر به غلط کردن بیفتد، اما دایی اش همه چیز را خراب کرد. اصلاً قرار نبود کسی از این پسر پررو عذرخواهی بکند.»

و آشنا ادامه داد: «تا حالا چند بر هیچ به نفع این پسر شده؟!»

و بعد غرولندکنان از در بیرون رفتند. تازه فهمیدم که دایی گفته های محفل را مطابق میل خودش تغییر داده، شاید هم دریافته بود که اگر آن شب به آشتی ختم نمی شد، من برای همیشه از دست آنها رهیده بودم و ای کاش رهیده بودم و دایی مرا دچار معذوریت اخلاقی نکرده بود و سر و کار من با همان اعضای محفل بود؛ چون حرف هایم را رک و راست می زد و برای همیشه می رفتم دنبال زندگی ام. یک زندگی آرام در کنار مرجان در هر جای این دنیا. جایی که روبه قبله بایستیم و نماز بخوانیم.

جلسه که تمام شد، مادر شام را آورد و دور هم خوردیم، اما طلسم سکوت به خانه سایه افکنده بود. کوشش های دایی هم نتیجه نمی داد. بعد هم من به سمت اتاق خوابم رفتم. اتاق خودم هم برایم بیگانه شده بود.

فرداشب رفتم خانه مرجان و ماجرا را شرح دادم و آنها با قلبی پرمهر و صفا دوباره مرا پذیرفتند و گفتند:

«چقدر خوب شد که با خانواده ات آشتی کردی، خدا را شکر که کدورت ها تبدیل به محبت شد.»

پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

شماره ۴۷

کیهان - دوشنبه 25 شهریور 1387 - 14 رمضان 1429 - سپتامبر 2008 - سال شصت و چهارم - شماره 1891792

«مرجان» بهایی می شود؟!!

اشاره:

در شماره قبل خواندیم که فرهاد به خانه رفت و در آنجا به طرز عجیبی مورد استقبال اعضای خانواده و برخی عناصر محفل قرار گرفت. در آن مجلس پدر فرهاد از او عذرخواهی کرد و به دنبال او تک تک برادرانش راه عذرخواهی را در پیش گرفتند. فرهاد بو برد که توطئه‌ای در کار است و این بار بهایی‌ها از در صلح و دوستی وارد شده‌اند تا او را از مسلمان شدن باز دارند. پس از آن جلسه فرهاد به خانه مرجان رفت و ماجرا را شرح داد. خانواده مرجان از اینکه فرهاد با پدر و مادرش آشتی کرده بسیار خوشحال شدند و گفتند: «خدا را شکر که کدورت‌ها به محبت تبدیل شد.» ادامه ماجرا:

«مرجان» بهایی می شود؟!!

مادرم گفت: کم کم عروس ما باید به آداب بهائیت آشنا بشود، من فکر می‌کنم الطاف جمال مبارک شامل حال او شده است تا بهایی شود.

ماجرا را شرح داد. خانواده مرجان از اینکه فرهاد با پدر و مادرش آشتی کرده بسیار خوشحال شدند و گفتند: «خدا را شکر که کدورت‌ها به محبت تبدیل شد.» ادامه ماجرا:

www.Bahaismiran.com

کیهان

اشاره:

در شماره قبل خواندیم که فرهاد به خانه رفت و در آنجا به طرز عجیبی مورد استقبال اعضای خانواده و برخی عناصر محفل قرار گرفت. در آن مجلس پدر فرهاد از او عذرخواهی کرد و به دنبال او تک تک برادرانش راه عذرخواهی را در پیش گرفتند. فرهاد بو برد که توطئه‌ای در کار است و این بار بهایی‌ها از در صلح و دوستی وارد شده‌اند تا او را از مسلمان شدن باز دارند. پس از آن جلسه فرهاد به خانه مرجان رفت و ماجرا را شرح داد. خانواده مرجان از اینکه فرهاد با پدر و مادرش آشتی کرده بسیار خوشحال شدند و گفتند: «خدا را شکر که کدورت‌ها به محبت تبدیل شد.» ادامه ماجرا:

آنها نمی‌دانستند که این همه بازی برای حذف آنها از زندگی من ترتیب داده شده... اما مرجان که انگار از این آشتی، احساس بنی داشت، گفت:

پشت پرده تشکیلات (خاطرات عضو سابق فرقه بهائیت) - ۴۷



به روایت بهزاد جهانگیری
نوشته: سعید سجادی

آنها نمی دانستند که این همه بازی برای حذف آنها از زندگی من ترتیب داده شده. . . اما مرجان که انگار از این آشتی، احساس بدی داشت، گفت:

«حالا چه می کنی فرهاد، کی مسلمانی ات را رسماً اعلام می کنی، کی مسئله را به خانواده ات می گویی. این روش کجدار و مریز تا کی باید ادامه پیدا بکنه؟!»

من هم پاسخ دادم:

«به نظرم آنها را باید در مقابل عمل انجام شده قرار داد. . .»

مرجان با نگاهی پر از شکفتی گفت:

«یعنی چه، یعنی اینکه آنها می گذارند آب خوش از گلوی ما پایین برود. . .؟!»

و من پاسخ دادم:

«مرجان عزیز! تا تمام شدن درس های شما دنیا هزار تا چرخ می خوره، ما فرصت زیادی داریم،

اجازه بده من به مرور زمان مسئله را برای آنها توجیه می کنم و می گویم یا ازدواج با مرجان یا

هیچ کس، خب بالأخره آنها هم کوتاه می آیند، مگر بجز این است؟!»

در جواب من، مرجان و مادرش و سرهنگ فقط سکوت کردند.

حالا دیگر با خانواده ام مسئله ای نداشتم و از نظر آنها ظاهراً مسئله من حل شده بود. من هم

ساعاتی را برای رفتن به خانه مرجان انتخاب می کردم که کمترین شک و تردیدی در دل خانواده

ام ایجاد نکند. بعضی شب ها هم می گفتم می روم مغازه کار دارم. مغازه هم که تلفن نداشت. می

رفتم آنجا ساعتی می ماندم بعد چراغ مغازه را روشن می گذاشتم و می رفتم به خانه ای که به

نظرم امن ترین خاناً دنیا بود.

یکی دو ماه گذشت، مسئله ازدواج من و مرجان و حتی بیرون رفتن ما برای همه حالت عادی پیدا

کرد حتی بعضی وقت ها او به اتفاق مادر و خواهرش به کارگاه من می آمدند و تا پایان کار با هم

بودیم، بعد با هم به گردش می رفتیم، بعد به خانه مرجان می رفتیم، شام می خوردیم، گپ می

زدیم و آخر شب من به خانه بازمی گشتم.

به طوری که یک شب در مهمانی یکی از اقوام، خانم ها از من سؤال کردند، آقا فرهاد حال مرجان

خانم چطور است؟! و مادرم در گوشم گفت، مسئله ای نیست، من ماجرا را برای همه آنها گفته ام،

شتر سواری که دولا دولا نمی شه و زن دایی گفت: «پس مبارکه آقاهراد، شیرینی بخوریم؟!»
گفتم: «انشاءالله هر وقت زمانش برسد در خدمت شما خواهیم بود.»
در این احوال مادرم گفت:

«البته فرهادجان اول به سنت بهایی ها همسرش را عقد می کند و بعد به محضر می رود و عقد مسلمانی می کند. درست مثل پسر عمه من و دختر خاله ات که هر دو مورد را انجام داده و الآن مشغول زندگی هستند. مسئله دیگر این است که کم کم عروس ما باید به آداب بهائیت آشنا بشود، من فکر می کنم الطاف جمال مبارک شامل حال او شده است تا بهایی شود. و مسئله دیگر این است که در آیین ما چادر و حجاب یعنی املی، پس بهتر است که او هم رنگ دیگران بشود و در محافل و مجالس روسری اش را بردارد، چادرش را فراموش کند، مثلاً چه اشکالی دارد در مجلس جوانان او در کنار تو یا دیگران برقصد؟!»

خواستم جواب بدهم، اما باز هم کوتاه آمدم. ای کاش کوتاه نیامده بودم و حرف زده بودم، اینکه من دوست ندارم همسرم جلوی چشمان هیز مردان بهایی بی حجاب باشد، دلم نمی خواست همسرم با یک لندهور برقصد... اما تنها گفتم:
«تا زمان ازدواج وقت بسیار است، عجله ای در کار نیست، البته شاید هم او مرا جذب کرد.»
ناگهان مادرم با عصبانیت گفت:

«پسر بزرگ کرده ام که عبد جمال مبارک باشد، عروسم را هم می خواهم که با تمام بهائیان خواهر برادر باشد، غلط می کنه پسر مرا از دستم بگیره...»

زن دایی گفت: «البته ما عکس این عروس خانم را هنوز ندیده ایم.»
و من در کمال صداقت آخرین عکس او را از کیفم در آوردم و به آنها نشان دادم و همه با لبخند گفتند:

«خب حالا معلوم شد که آقاهراد مفتون این همه زیبایی شده که دل و دین را از کف داده...»
و من از سر درد زمزمه کردم:

«بالاترین حسن او زیبایی نیست، بالاترین حسنش عصمت اوست، وقار اوست، پاکی اوست، وگر نه عروسک هم زیباست.»

در این میان مادرم گفت:

«من فردا باید با این خانواده حرف بزنم و شرایط خانواده را برای آنها بگویم.»

و من گفتم:

«مادر جان معمولاً خانواده عروس شرط می گذارند و نه داماد. من هم که آدم مهمی به لحاظ

علمی، هنری و فنی نیستم پس کوتاه بیااید.»

آرامش قبل از طوفان

از آن لحظه اضطراب تمام وجود مرا فرا گرفت که در برخورد مادرم با آن سابقاً قبلی با خانواده

مرجان چه پیش خواهد آمد. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید، به همین خاطر در مغازه آرام و

قرار نداشتم وقتی عقربه های ساعت 21 ظهر را نشان می داد به سمت تلفن عمومی رفتم و با

مرجان تماس گرفتم و پس از سلام و احوالپرسی، سؤال کردم: «امروز مادرم آمده بود خاناً شما؟!»

مرجان گفت: «بله! چطور مگه؟!»

گفتم: «بحثی، خدای نکرده درگیری، چیزی پیش نیامد...؟!»

خنده ای کرد و گفت:

«خودت بیا شرح ماوقع را از مادرم بشنو... ناهار هم اینجا باش.»

پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

شماره ۴۸

کیهان - سه شنبه 26 شهریور 1387 - 15 رمضان 1429 - 16 سپتامبر 2008 - سال شصت و چهارم - شماره ۸۵190

خانواده مرجان ناگهان غیب می شود!

www.Bahaismiran.com

کیهان

اشاره:
پیشتر خواندیم که در یک جلسه‌ای مادر فرهاد با حضور فرهاد و زنان بهایی، اعلام کرد که مرجان باید بهایی شود و تصمیم گرفت که سراغ خانواده مرجان رفته و شرایط بهایی‌ها را برای آنها بازگو کند. فرهاد با مرجان تماس گرفت و متوجه شد که مادرش به خانه آنها رفته و وقتی نتیجه را جویا شد، مرجان گفت بیا و از زبان مادرم بشنو. ادامه ماجرا:

با کنجکاوی مغازه را به محمد سپردم و راهی خانه مرجان شدم. با خودم فکر می‌کردم پس آن برخوردهای قبلی و حرف‌های دیسبب چی بود؟ حتماً بین مادر مرجان و مادرم درگیری پیش آمده، اما نه... اگر پیش آمده بود؛ چرا مرجان چیزی به من نگفت؟ وارد خانه آنها که

پشت پرده تشکیلات (خاطرات عضو سابق فرقه بهائیت) - ۴۸

خانواده مرجان ناگهان غیب می شود!

به خانه مادر بزرگ، خاله، دایی و تمام
آشنایان مرجان سر زدم، اما هیچ کس
از آنها خبری نداشت.

* * *

پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

شماره ۴۹

کیهان - چهارشنبه 27 شهریور 1387 - 16 رمضان 1429 - 17 سپتامبر 2008 - سال شصت و چهارم - شماره ۸۵191

توطئه جدید محفل علیه فرهاد و مرجان

اشاره:

در شماره قبل خواندیم که مادر فرهاد به خانه مرجان رفته و فرهاد به خانه مرجان رفته و مفصل در مورد ازدواج فرهاد و مرجان با خانواده عروس صحبت کرد ظاهراً نه تنها هیچ مخالفتی نداشت، که در فکر مهیا کردن شرایط ازدواج نیز بود. چندماه بعد از این ماجرا، روزی فرهاد به خانه مرجان زنگ زد، اما کسی گوشی را بر نداشت. به سمت خانه مرجان رفت، اما آنها را در خانه نیافت هیچ کس خبری از خانواده مرجان نداشت، ادامه ماجرا:

ناگهان به فکر پروین خانم دوست صمیمی مادر مرجان افتادم، همان که با ما مدتی همسایه بود، با عجله به سمت خانه او دویدم، حال دیوانه‌ها را داشتم. خوشبختانه او از آنها خبر داشت و خیلی خونسرد گفت:

خانواده مرجان را در خانه نیافت هیچ کس خبری از خانواده مرجان نداشت، ادامه ماجرا:



ناگهان به فکر پروین خانم دوست صمیمی مادر مرجان افتادم، همان که با ما مدتی همسایه بود، با عجله به سمت خانه او دویدم، حال دیوانه ها را داشتم. خوشبختانه او از آنها خبر داشت و خیلی خونسرد گفت:

«اتفاقی نیفتاده، برای چند روزی رفته اند قروه پیش خالاً مرجان.»
گفتم:

«ولی همیشه مرا در جریان می گذاشتند. ببخشید پیغامی برای من نداشتند؟!»
و پروین خانم در کمال خونسردی گفت:

«نه، مگر باید برای شما پیغامی می گذاشتند?!»

از پاسخ او وا رفتم، دلم هری ریخت پایین. پروین خانم که متوجه حال من شده بود، ادامه داد:
«البته امروز - فردا برمی گردند.»

وقتی به خانه رسیدم، با سؤال پیچ مادرم روبه رو شدم که هی می پرسید: «فرهاد، چته، مشوش هستی و...»

من هم درد دل کردم و گفتم:

«مادرجان سابقه نداشته مرجان بدون هماهنگی من جایی برود، حالا پنج روزه که غیبتشان زده...»
و مادرم که مدت ها دنبال یک نقطه ضعف از آنها بود با لحنی از سر دلسوزی گفت:
«سالی که نکوست از بهارش پیداست، بین فرهاد اگر اول کار این طور است، فردا می خواهی چطور زنت را کنترل کنی?!»

گفتم:

«مادر من دردم را به شما گفتم تا سبک بشوم، اما شما دارید نمک روی زخم من می پاشی.»
و مادرم با حالتی دلسوزانه گفت:

«فرهاد، این قدر از خودت ضعف نشان نده، همین کارها را کردی که امروز بر گرده ات سوار شده اند.»

من احساس کردم بحث کردن با مادرم سودی ندارد، برای همین تلفن را برداشتم و بردم طبقه بالا تا اگر مرجان تماس گرفت، بتوانم راحت تر با او حرف بزنم، اما هیچ صدایی از تلفن در نمی

آمد.

فردا صبح جمعه بود و این بهترین فرصت برای یافتن مرجان بود، صبح زود صبحانه نخورده رفتم در خانه شان، خوشبختانه خالاً مرجان در را باز کرد، اما انگار با من غریبه بود، آمد دم در گفتم:

«من فرهاد هستم، بجا که می آورید...»

و او با لحنی سرد پاسخ داد:

«اگر دنبال مرجان آمدی الآن نیست، قرار است چند ساعت دیگر از سفر بیایند...»

تعجب کردم از این همه بیگانگی که در کلام خاله مرجان موج می زد، باز هم دلم طاقت نیاورد و گفتم:

«ببخشید اگر آمدند بفرمایید فرهاد آمده بود و بسیار نگران حالتان بود.»

و خاله مرجان بدون خداحافظی و با سردی در را بست.

به خانه آمدم، اما جرأت نداشتم دردم را به کسی بگویم، ساعت یک و سی دقیقه بعد از ظهر زنگ تلفن به صدا درآمد، گوشی را که برداشتم صدای مادر مرجان را شنیدم که بدون پاسخ دادن به

سلام من، خیلی خشک و رسمی گفت:

«بینم کاری داشتی آمده بودی خانه ما؟!»

و من بی تابانه گفتم: «سلام، خیلی نگران حال شما بودم، راستی کجا هستید؟!»

و او بدون جواب سلام من، گفت: «خانه مادر بزرگ مرجان...»

گفتم: «پس من آمدم.»

این را که گفتم، دیدم مادر مرجان با سردی از من می خواهد به آنجا بروم، تعجب کردم، اما بدون آنکه منتظر بقیه حرف هایش بشوم گوشی را گذاشتم و به سمت خاناً مادر بزرگ مرجان روانه شدم.

وقتی تاکسی توقف کرد، دیدم مادر مرجان دارد سوار خودروی شوهر خواهرش می شود تا به سمت خانه شان برود. به راننده تاکسی گفتم: «لطفاً دربست این خودروی روبه رویی را تعقیب کنید.»

راننده گفت: «جوان ما اهلش نیستیم...»

گفتم:

«برادر من، اینها که می بینی مادرزن، زن و خواهر زن من هستند نه غریبه. . . من هم که جیمز باند نیستم.»

و تا کسی راه افتاد تا رسیدیم به خانه مرجان. پیاده شدم و کرایه راننده را دادم. مادر مرجان که احساس کرده بود من به دنبال آنها هستم با حالتی نگران در را بست، اما من دست بردار نبودم. می خواستم بدانم چه خطایی از من سر زده که در طی چهار روز همه چیز عوض شده است؟! در زدم، مادر مرجان در را باز کرد و من بدون گفتن حرفی داخل خانه شدم، از حیاط گذشتم، نگاهم توی حوض خانه افتاد، یک ماهی قرمز مرده، روی آب آمده بود. وارد اتاق که شدم با حالتی پر از سؤال و خشم و گلایه گفتم:

«من معنی کارهای شما را نفهمیدم همه با من غریبه شده اند، کسانی که تا همین هفته پیش من برایشان از آشنا هم آشناتر بودم!»
در این حال مادر مرجان گفت:

«فرهاد دیگر فکر کن چیزی بین تو و دختر من وجود ندارد. از اینجا برو و پشت سرت را هم نگاه نکن.»

گفتم:

«چرا آخه مگه چی شده؟! خلافی از من سر زده؟! چرا این همه سرد و بیگانه با من حرف می زنی.»
و او ادامه داد:

«چیزی نشده، فقط دوست ندارم بجای عروسی، جنازاً دختر جوانم رگم را روی دوش بگیرم.»

پشت دیوار تشکیلات بهائیت

(خاطرات عضو سابق حزب بهائیت)

به روایت: بهزاد جهانگیری

نوشته: سعید سجادی

شماره ۵۰

کیهان - پنجشنبه 28 شهریور 1387 - 17 رمضان 1429 ۱۸ - سپتامبر 2008 - سال شصت و چهارم - شماره 19186

اولتیماتوم سرهنگ به مادر مرجان

اشاره:

در شماره قبل خواندیم که فرهاد پس از آنکه همه جا را برای یافتن مرجان و خانواده اش زیر و رو کرد، بالاخره موفق شد با مادر مرجان تماس بگیرد. شتابزده به خانه آنها رفت اما با برخورد کاملاً سرد خانواده مرجان مواجه شد، علت را که جویا شد، مادر مرجان گفت «چیزی نشده، فقط دوست ندارم به جای عروسی، جنازه دختر جوانم رگم را روی دوش بگیرم.» ادامه ماجرا:

گفتم:
«آخر شما بگویند ماجرا از چه قرار است تا من حداقل مثل یک محکوم به مرگ از خودم دفاع کنم.»
و مادر مرجان با لحنی مشکوک گفت:
«ببینم، یعنی تو از هیچ چیزی خبر نداری، آقا فرهاد چرا خودت را به

گفتم:
«آخر شما بگویند ماجرا از چه قرار است تا من حداقل مثل یک محکوم به مرگ از خودم دفاع کنم.»
و مادر مرجان با لحنی مشکوک گفت:

www.Bahaismiran.com

کیهان

نیما پنهان

شماره ۲۰۶۸

E-Mail: shayanfar@kayhannews.ir

به روایت بهزاد جهانگیری
نوشته: سعید سجادی

پشت پرده تشکیلات (خاطرات عضو سابق فرقه بهائیت) - ۵۰

اولتیماتوم سرهنگ به مادر مرجان

پسر خواهر من که یک دندانپزشک
تحصیل کرده است، خواهان مرجان
است. یا به ازدواج رضایت می دهید
و یا همین امروز دست دخترانت را بگیر
و از این خانه برو.

«ببینم، یعنی تو از هیچ چیزی خبر نداری، آقاهراد چرا خودت را به آن راه می زنی؟!»

گفتم: «چه راهی، کدام بی راهه.»

گفت:

«شما اوایل هفته کجا بودی، چهار روز حتی یک تلفن هم نزدی.»

گفتم:

«به خدا اشتباه می کنید، یک خروار سفارش کار رو سرم ریخته بود. بعد هم زنگ زدم تا

عذرخواهی کنم که دیدم همه چیز به هم ریخته است.»

در این حال مادر مرجان گفت: «حالا می خواهی بدانی چه شده؟!»

پس خوب گوش بده:

«هفته پیش ما به پارک رفته بودیم، در این مدت یک نفر 30 الی 40 بار به خانه زنگ می زند،

سرهنگ گوشی را برمی دارد و قطع می کند. بیچاره سرهنگ هم قرص خورده بود تا بخوابد و

دردهایش را فراموش کند. تلفن را هم قطع نمی کرده، مبادا ما تماس بگیریم و نگران حال ما

بوده. . . تا اینکه ما آمدیم منزل و سرهنگ گفت یک نفر از بس تلفن کرده و قطع کرده، نزدیک

است سرم را بکوبم به دیوار، نمی دانم این شماره ما به دست کدام آدم ناباب افتاده که روز

خوش برایم نگذاشته. قرص خورده بودم تا بخوابم، بیرون روی بیچاره ام کرده بود، این تلفن

صاحب مرده هم پشت هم زنگ می زد.»

تا اینکه دوباره صدای زنگ تلفن به صدا درآمد. به محض بلند شدن زنگ، سرهنگ گفت خود

پدرسوخته. خانم شما گوشی را بردار شاید این بی همه چیز حرف بزند. آقاهراد می دانی

آنسوی خط کی بود؟ با تعجب گفتم: «نه کی بود؟!»

مادر مرجان گفت:

«مادر شما بود، گفت من زیبا هستم و فردا با شما کار دارم، آن هم با یک دنیا تهدید که نگو و نپرس.»

بعد پرسیدم:

«شما این همه زنگ زدید اینجا و قطع می کردید؟ خب چرا با جناب سرهنگ حرف نزدید؟ چون

بیچاره سرهنگ خوابیده بود، می دانید که مریض است.»

مادر شما هم با غرور گفت: «نمی خواستم با مرد خانواده حرف بزنم.»

من هم جواب دادم:

«خب حداقل سؤال می کردید مادر مرجان کی می آید و این پیرمرد را این همه اذیت نمی کردید.»

اما مادر شما ناگهان گفت:

«این چند ساعت به یک سال و نیم عذابی که شما برای ما درست کرده اید به در.»

گفتم:

«زیبا خانم از لحن حرف زدن شما برمی آید که از ما ناراحت هستید، در حالی که نمی دانم گناه و

تقصیرمان چیست؟!»

گفت:

«آره، من از اول ماجرا از شما گله دارم، اما انشاءالله وقتی همدیگر را دیدیم حرف می زنیم.»

و بعد بدون خداحافظی گوشی را گذاشت. در این شرایط سرهنگ که از کوره در رفته بود، با

حالتی که من در طول همه دوران زندگی ام از او ندیده بودم، گفت:

«خانم بگذریم از فرهاد که پسر خوبی است، اما خانواده ای داره که خطرناک هستند، نه اینکه

خودشان خطرناک باشند، آنها از تشکیلات دستور می گیرند، شما بین از روز اول آشنایی تا حالا،

اینجا گذاشته اند یک جرعه آب خوش از گلوی ما پایین برود؟! الان هم پسر خواهر من که یک

دندانپزشک تحصیلکرده است، خواهان مرجان است، شما هم می دانید، اما به او جواب رد می

دهید، چرا؟ برای اینکه در کنار فرهاد این سریال بدبختی همچنان ادامه پیدا کند؟!»

به خدا قسم یا به ازدواج رضایت می دهید و یا همین امروز دست دخترانت را بگیر و از این خانه

برو؛ چون من در سنی هستم که نمی توانم این همه کشمکش و فتنه را تحمل کنم مرجان هم می

رود خانه شوهری که قدرش را می داند، به پایش پول می ریزد و از همه مهمتر از این جنگ

اعصاب خلاص می شود.»

گفتم:

«سرهنگ حالا شما عصبانی هستی، یک حرفی می زنی، شما که فرهاد را مثل پسر خودت دوست داری.»

و سرهنگ گفت:

«خانم من یک عمر با آبرو و آرامش زندگی کردم. در شهربانی شاه خدمت کردم و یک نکته

سیاه در پرونده ام نیست، اما با ورود این پسر دریای آرام زندگی من و شما، طوفانی شده، یک

روز مثل گلادیاتورها به جان هم می افتند و به قصد کشت همدیگر را کتک می زنند، یک روز گانگستروار به خانه ما می ریزند و آبروریزی می کنند، حالا همسایه حرف نمی زند، اما توی چشم هایشان هزار تا حرف است، چشم بصیرت می خواهد تا آنها را بخواند.

آخر عمری نمی خواهم با تشکیلات بهایی ها رودررو بشوم؛ چون اینها خطرناک هستند، حتی آدم می کشند، آمریکا و انگلیس هم از اینها حمایت می کنند. مثلاً خدای نکرده یک روز ما را سیاه پوش مرگ مرجان می کنند و بعد رادیو آمریکا می گوید بهائیان در دفاع از خود یک قاتل حرفه ای رژیم را کشته اند. دست ما هم به هیچ جا بند نیست.

سروکار ما هم که افتاد به قوه قضائیه حق ما یک دیه است. 10 نفر هم قتل را به گردن می گیرند تا هیچ کس اعدام نشود.

شما تا فردا صبح وقت دارید نتیجه را به من اعلام کنید. یا ازدواج مرجان با یک آدم تحصیلکرده مسلمان بی آزار و یا طلاق.»

ادامه مطلب در بخش ششم ارائه گردیده است ...

* * *

www.bahaismيران.com



منتظر شما هستیم

پایگاه اینترنتی بهائیت در ایران

ارتباط با ما :

bahaismيران@bahaismيران.com

bahaismيران@gmail.com

info@bahaismيران.com

bahaism\@yahoo.com